



● درآمد

فعالیت در فدائیان اسلام و کسب تجربه در کنار شهید نواب صفوی، از جمله پیش زمینه‌هایی بود که شهید عراقی در سال‌های بعد و در شرایط دشوار به‌خوبی از آن بهره برد. محمدمهدی عبدخدائی که از نوجوانی در فدائیان اسلام مشارکت داشت، از آن دوران با دقت و موشکافی همیشگی سخن می‌گوید که برای پژوهندگان تاریخ معاصر، بسیار مفید تواند بود.

۱ «شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمدمهدی عبدخدائی

همیشه محور کارها بود...

آنجا هدایتش کردم و رفتم مدرسه. ظهر که برگشتم، معلوم شد که پدرم یک جای مخفی برای نواب صفوی تهیه کرده است. سید حسین امامی و همراهانش احمد کسروی را در دادگستری کشته بودند و شبش نواب صفوی سوار اتوبوس شده و دو روز بعدش رسیده بود مشهد. او در تهران از آیت‌الله کاشانی و مرحوم حاج سراج سوال کرده بود مشهد که رفتم، منزل چه کسی بروم؟ گفته بودند آنجا حاج غلامحسین تبریزی هست که جزو مخالفین رضاشاه و دستگاه است و علیه کسروی هم می‌نویسد، برو به خانه او. بعدها به من گفت به این دلیل آمدم منزل شما.

به هر حال پدرم نواب صفوی را مخفی کرد. ظهر که آمدم خانه، مادر دوم من که زن علویه سیدی بود گفت: «من چهره حضرت علی اکبر(ع) را در چهره این سید روحانی دیدم». این مطالب در مغز من نقش بست تا اینکه در سال ۱۳۲۹ آمدم تهران. در ناصرخسرو دست‌فروشی می‌کردم و بعد از ظهرها می‌رفتم مدرسه مروی و جامع‌المقدمات می‌خواندم و خرج تحصیل را خودم در می‌آوردم. فضای سیاسی هم باز بود و روزنامه‌های زیادی منتشر می‌شدند. از افکار مختلف هم روزنامه بود. نبرد ملت، اصناف، پرخاش، جبهه آزادی، شهباز، آتش، داد، رگبار امروز، نوید آزادی، خاک و خون و ... و هر روزنامه‌ای هم به حزبی و جناحی وابسته بود. در تهران ۳۰۰ هزار نفری، هزاران حزب و گروه درست شده بود. حزب ملت ایران داریوش فروهر روزنامه آبادانا را داشت، حزب پان ایرانیست روزنامه‌های خاک و خون را داشت، حزب ایران روزنامه جبهه آزادی را داشت، حزب توده روزنامه شهباز و رگبار امروز و نوید آزادی و سازمان جوانان دموکرات را داشت. سه تا روزنامه بودند که بسیار تند و پرخاشجو بودند: یکی اصناف بود سال ابراهیم کریم آبادی، یکی نبرد ملت مال امیرعبدالله کرباسیچیان و یکی هم شورش بود مال کریم پور شیرازی. شیوه قلمی این سه تا نشریه مثل هم بود. این تقریباً شیوه‌ای بود که محمد مسعود بعد از شهریور ۱۳۲۰، در روزنامه‌اش «مرد امروز» باب کرده بود. محمد مسعود کسی

چون با کسروی در سال‌های ۱۳۲۲، ۸۳ ارتباط داشت، او را خیلی خوب می‌شناخت و در مشهد شهرت پیدا کرده و جزو مشاهیر شده بود. او تمام روزنامه‌هایی را که علیه یا له کسروی منتشر می‌شدند، به منزل می‌آورد و من عکس این آقا سید را در روزنامه «مردم» حزب توده دیده بودم که با این تیتراژ چاپ شده بود: «نواب صفوی و هوچی‌گری‌های او در پایتخت». عین تیتراژ یادم است. پدرم روزنامه را آورد و گفت: «ببینید یکا پسر پیغمبر پیدا شده و می‌خواست یک ملحد را از بین ببرد، حالا این روزنامه‌نویس‌ها چی می‌نویسند». این عکس در

پنجره‌های سلول من باز می‌شد به حمام. پریدم روی پنجره و گفتم: سلام. دیدم فدائیان اسلام را از قرنطینه آورده‌اند حمام و مرحوم مهدی عراقی هم میان آنها بود. پرسیدند: «آقا مهدی! پول داری؟» گفتم: «آره، امروز آوردند». گفتند: «نه نداری». و دو تا ۲۰ تومنی را با نخ به سنگی بستند و پرت کردند طرف پنجره ما. یکم تیه دیدم ۶۰ تومان پول دارم. آن روزها ۶۰ تومان خیلی پول بود.

ذهن من بود و به‌محض اینکه آن سید را دیدم، فهمیدم نواب است. به جای اینکه من از او سوال بکنم، او با لحن خاصی پرسید: «آقا جان خانه است؟» گفتم: «بله» گفت: «بگو نواب است.» و برای من یقین حاصل شد که این صاحب همان عکسی است که من دیده بودم. با عجله آمدم و به پدرم گفتم: «نواب صفوی است.» گفت: «هدایتش کن به بیرونی.» من به

آغاز ورود شما به فدائیان اسلام چگونه بود؟
نه ساله بودم که در اسفند سال ۱۳۲۴ در منزلمان شهید نواب صفوی را دیدم. پدر من از علمای مشهد بود و آن موقع تازه در مشهد امام جماعت شده بود. ایشان در سال ۱۳۱۱ از تبریز به مشهد تبعید شد. مادر ما در حادثه‌ای فوت کرد و پدرمان در مشهد ازدواج کرد و در آنجا ماندگار شد و از همان بدو ورود به مشهد مورد استقبال علمای درجه اول آن دیار قرار گرفت. پدر من در تبریز نشریه‌ای منتشر می‌کرد به نام «تذکرات دیانتی» و مرحوم آیت‌الله حاج آقا حسین قمی که از مراجع مشهد بود، آن موقع در درسش به طلبه‌ها گفته بود این نشریه‌ای را که از تبریز می‌آید، بخوانید. پدر من با احمد کسروی و مرحوم شیخ محمد خیابانی، هم حجره بود، منتهی افکار آنها را قبول نداشت. او از اولین کسانی بود که درس تفسیر را در تبریز آغاز کرد. شاید بنیانگذار درس تفسیر در بین غیر طلبه‌ها پدر من بود. پدرم بعد از اینکه تبعید شد و به مشهد آمد، درس تفسیرش را شروع کرد، حتی مرحوم محمدتقی شریعتی هم یک دوره پیش پدر من آمد و تفسیر خواند. یادم هست یک بار که دکتر شریعتی رادیدم، گفت من و پدرم افتخار شاگردی حاج شیخ را داریم. جالب این است که روشنفکران مشهد هم به مسجد گوهرشاد می‌آمدند و پشت سر پدر من نماز می‌خواندند، در حالی که پدرم خیلی مقدس بود و مقدسین مشهد پشت سرش نماز می‌خواندند و بسیاری از افکار روشنفکران را قبول نداشت.

اسفند سال ۱۳۲۴ بود و یک روز صبح می‌خواستم به مدرسه بروم که در خانه ما محکم دق‌الباب شد. پدرم گفت برو در را باز کن. من رفتم و در را باز کردم و با آقا سیدی مواجه شدم که عمامه زولیده‌ای به سر بسته بود. اولین چیزی که جلب نظر مرا کرد، کفش‌های بندی او بود. آن موقع‌ها مرسوم نبود که طلبه‌ها کفش بندی بپوشند. من فوری شناختمش. پدر من در سال ۱۳۲۳ انتشار نشریه «تذکرات دینی» را در جواب به شهتات احمد کسروی شروع کرد. کمک مالی آن را هم مرحوم آسید ابوالحسن اصفهانی که از مراجع بود، می‌کرد. پدرم

صابون پزخانه، یک شب در گذر قلی، منزل مهدی عراقی بود. بعضی از اوقات هم جلسات را در مساجد می‌انداختند. در آنجا با مهدی عراقی بیشتر آشنا شدم. مهدی عراقی کسی بود که می‌توانست محور کارها قرار بگیرد. اصغر حکیمی و اکبر آخوندی و چند نفر دیگر دور و بر مهدی عراقی بودند. پرسیدم مهدی عراقی چقدر درس خوانده. آن روزها تا کلاس ۱۲ که می‌خواندی، دیپلم می‌گرفتی. او سیکل خود را گرفته و دو سال هم درس خوانده و دیپلمش را نگرفته و به بازار کار آمده بود. این جور به من گفتند.

بعدها فهمیدم وقتی که دکتر بقائی روزنامه «شاهد» را در چاپخانه مظاهری چاپ می‌کرد و پلیس، شبانه حمله می‌کرد که روزنامه «شاهد» را غارت کند، مهدی عراقی از کسانی بود که روی پشت بام چاپخانه نگهبانی می‌داد. چاپخانه مظاهری در کوچه عرب‌ها در ناصرخسرو بود. یک بار من رفتم آنجا نگهبانی بدهم که قبول نکردند. بعد از اختلافی که بین مرحوم نواب و جبهه‌مملی افتاد، اینها چون مَر حکومت اسلامی را می‌خواستند، به طرف نواب صفوی گرایش پیدا کردند، در حقیقت آمدند و با نواب صفوی یکی شدند، لذا گاهی در جلسات فدائیان اسلام، مامور انتظامات می‌شدند. اینجا بود که من بیشتر شهید عراقی و اکبر پوراستاد و خدا بیامرزد حاجی یوسفیان را که ورزشکار بود و هر هفته جمعه‌ها می‌رفت زورخانه و برایش زنگ می‌زدند، دیدم. مهدی عراقی و حاج اسدالله صفا هم می‌رفتند. زورخانه هم که می‌رفتند، وسط گود علیه دستگاه صحبت و آنجا را تبدیل به میدان مبارزه سیاسی می‌کردند.

در این جریانات، من به ملاقات نواب صفوی می‌رفتم. یک بار با یکی از برادرهایمان، آقای اکبر اسماعیل‌زاده که اخیراً فوت کرد و حاج مهدی عراقی از سه راه زندان قصر سوار اتوبوس شدیم و آمدیم اول فردوسی پیاده شدیم. این آقای اسماعیل‌زاده نجار بود و موقع فوت ۸۰ سال داشت. تنها جوانانی که در تهران ریش می‌گذاشتند، اینها بودند و اصلاً معروف بود که هر کسی که ریش دارد، از فدائیان اسلام است. من حاج مهدی را در جلسات می‌دیدم که می‌دوید، کار می‌کرد و بسیار فعال بود.

تا اینکه داستان تحصن فدائیان اسلام در زندان پیش آمد که فکر می‌کنم مرحوم مهدی عراقی هم یکی از متحصنین بود. اصغر حکیمی و آقای لولاسانی، مرحوم میردامادی، مرحوم احمد شهاب جزو متحصنین بودند. اغلب فوت کرده و دعوت حق را لیک گفته‌اند. من فکر می‌کنم بقیه السلف هستم تا کی گرگ مرگ ما را هم از این گله ببرد.

در جلسات فدائیان اسلام بحث‌های سیاسی می‌شد. من به علت شرایط خاص خانوادگی و تربیت دوران کودکی و به خاطر مطالعه روزنامه‌های مختلف و ملاقاتی که در زندان با نواب صفوی کردم و به علت اینکه در منزل یک مجتهد بزرگ شده بودم، از نظر خیلی‌ها رشد فکری خاصی داشتم و می‌توانستم در بحث‌ها خوب صحبت کنم. خدا بیامرزد آقای حرمی را، در مجلس فدائیان اسلام بود و از قم آمده بود. شب دیدم ما داریم در مسجد کاظمیه بحث می‌کنیم، گفت به بحث این آقا پسر گوش بدهید. من ۱۵ سال داشتم و درباره حکومت اسلامی بحث می‌کردم. اینها که رفتند متحصن شدند، اوضاع به هم ریخت، یعنی مخالفت را شدیدتر کرد، مخصوصاً مخالفت موقعی شدیدتر شد که اینها را در زندان قصر به شدت تک زدند و خیلی از آنها را زخمی بیرون کردند. بعد از تحصن، دیگر جلسات فدائیان اسلام علنی نبود و نیمه مخفی بود و یکی یکی افراد را صدا می‌کردند و می‌گفتند بیاید فلان جا.

شما هم جزو متحصنین بودید؟

نه، من نوجوان بودم. اولین بار که من در فدائیان اسلام شناخته شدم، قبل از تحصن، گمانم در منزل آسید محمود محتشمی، پدر حاج سید محمد محتشمی بود که مرحوم واحدی بلند شد و گفت: «سی نفر نام‌نویسی کنند و فردا بروند دادگستری و به دادستان بگویند یا باید نواب صفوی را آزاد کنی یا باید استعفا بدهی.» قبل از تحصن تذکر بود. من بلند شدم و گفتم: «اسم مرا اول از همه بنویسید.» مرحوم واحدی گفت: «اسم چیست؟» گفتم: «محمد مهدی عبد خدائی.» گفت: «اسم پدرت چیست؟» گفتم: «آیت‌الله شیخ غلامحسین تبریزی.» با تعجب



کاشانی از جمله محسن محرری و در مرداد ۱۳۳۰ فدائیان اسلام را آزاد کردند و روزنامه نبرد ملت اعلام کرد: «به پاس آزادی این برادران، اولین دیدار در روز جمعه بر مزار سید حسین امامی.» شهید امامی هژیر را کشته بود. من که نوجوان ۱۵ ساله‌ای بیش نبودم، با شوق و ذوق رفتم ابن بابویه. هنوز یادم نمی‌رود که آقای فخرالدین حجازی هم از سبزوار آمده بود و شعری خواند که من چند خط آن را از بهر هستم: خوش آن برمی که جانشان هبا داده سر و جان را خوش آن رزمی که مردانش فدائی گشته ایمان را گروهی دین‌مدار و حق‌پرست و عالم و عارف معرف گشته در عالم چو افراد مسلمان را خدا رحمت کند فرزند پیغمبر، امامی را که با خوشن نمود ظاهر دین پیشوایان را خلیل کردگاری شد خلیل الله طهماسب منور کرد چون یوسف در دیوار زندان را صبا از من سلامی ده به نواب صفاگستر

زمانی که مهدی عراقی و دوستانش منصور را زدند، خود مهدی عراقی به من گفت: «اسلحه مال مرحوم نواب نبوده، من مخصوصاً گفتم مال نواب صفوی است تا اولاً سرخ را گم کنند و ثانیاً بدانند که ما داریم آن خط را ادامه می‌دهیم.»

همی اینک بگو آن مظهر ایمان احسان را فخرالدین حجازی با آن حالت احساسی که صحبت می‌کرد، قصیده‌ای را که سروده بود، سرسیر امامی خواند و من این ابیات را از بهر کردم. سید عبدالحسین واحدی و طلبه‌ای به نام تقوی هم صحبت کردند.

چگونه با شهید عراقی آشنا شدید؟

آنجا من مهدی عراقی را دیدم که انتظامات را به عهده داشت. اکبر آخوندی، اصغر حکیمی و گمانم حاج هاشم امامی هم بودند. این اسامی را آنجا شنیدم. قبل از آنها را نمی‌شناختم، فقط می‌دیدم که می‌گویند آقامهدی، اصغراقا. آدم کنجکاو بودم و سؤال می‌کردم و می‌گفتند این فامیلش عراقی است. بعد از این قضیه، فدائیان اسلام طی اعلامیه‌ای، تشکیل جلسه بیان حقایق نورانی اسلام را در شب‌های چهارشنبه اعلام کردند. این جلسه، یک شب در منزل آسید محمود محتشمی بود در

بود که بعداً کیانوری گفت که ما او را کشتیم. نبرد ملت، افکار فدائیان اسلام را منتشر می‌کرد و تیرهایش تند بودند. نبرد ملت و افکار نواب صفوی با روحیه من سازگاری داشت. این روزنامه پنجشنبه‌ها پخش می‌شد و ۲ ریال بود و من آن را مرتب می‌خواندم. اصناف شنبه‌ها منتشر می‌شد، شهباز عصرها منتشر می‌شد و متعلق به جمعیت ملی مبارزه با شرکت‌های استعماری نفت وابسته به حزب توده بود. به سوی آینده که رسماً سخنگوی حزب توده بود، اگر چه رویش زده بود ازگان حزب توده. جبهه آزادی سخنگوی حزب ایران بود که مهندس حسینی و مهندس سنجابی و ابوالفضل قاسمی و شاپور بختیار و اللهیار صالح و ... بودند، خاک و خون مال دکتر آملی و محسن پزشکی‌پور، آتش مال میراشرفی، داد مال حمیدی نوری و داریا مال حسن ارسنجانی بودند.

من با اینکه ۱۵ سال بیشتر نداشتم، به همه روزنامه‌ها سری می‌زدم و آنها را می‌خواندم و این به دلیل شرایط تربیتی من بود. روزهای مبارزات نفت بود و توده‌ای‌ها شعار می‌دادند که نفت جنوب باید ملی شود و روزنامه «باختر امروز» دکتر فاطمی و «شاهد» دکتر بقائی به مدیریت علی زهری ناشر افکار جبهه ملی بودند. نبرد ملت، اصناف، شاهد، باختر امروز، داد و داریا، اگر چه جلسه مشترک نداشتند، اما راجع به ملی شدن نفت هماهنگ بودند. این هماهنگی خود به خود باعث می‌شد که هر چند با زبان‌های مختلف منتشر می‌شدند و شیوه مقاله‌نویسی‌شان با هم فرق می‌کرد، اما محتوایشان یکی بود. شیوه نویسندگی «داد» حمیدی نوری نرم و ملایم و شیوه «نبرد ملت» تند و حاد بود. من هم این شیوه را دوست داشتم. باختر امروز هم این شیوه را داشت. شیوه شاهد یک کمی فلسفی بود.

مسئله آن روزها، ملی شدن نفت بود. روی سر در سینماها پارچه مشکی زده بودند که صنعت نفت باید در سراسر کشور ملی اعلام شود. من خود به خود به نوعی سسمیات فدائیان اسلام بودم و از نبرد ملت بیشتر خوشم می‌آمد، تا اینکه در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹، رزم‌آرا توسط خلیل طهماسبی در مسجد شاه کشته شد و من اتفاقاً در مسجد بودم. رفته بودم نخست‌وزیر را ببینم. هنوز هم چهره‌اش در خاطر من نقش بسته. رزم‌آرا کشته شد و نبرد ملت، فردا صبح نوشت: «رزم‌آرا به جهنم رفت و سایر خائنین هم به دنبال او رهسپار می‌شوند.» نواب صفوی اعلامیه داد که: «اعلام ما به دشمنان اسلام و غاصبین حکومت اسلامی: شاه و دولت.» من وقتی این چیزها را می‌شنیدم و می‌خواندم، پرواز می‌کردم. با اینکه یک جوان ۱۴، ۱۵ ساله بودم چون در چنین خانواده‌ای بزرگ شده بودم، برایم خیلی جالب بود.

تا شب عید شد و اعلام کردند که فدائیان اسلام در دولاب در منزل حاج حسن باباعلی دستگیر شدند. خرد بود و اعلام کردند که نواب صفوی در میدان ژاله دستگیر شد. من از کسانی بودم که مشاهده کردم که نواب صفوی می‌گفت: «من مصدق را به محاکمه اخلاقی دعوت می‌کنم.»

اولین مصاحبه او علیه جبهه‌مملی در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ در مجله ترقی چاپ شد و بعد سیل اتهامات بود که به طرف نواب صفوی سرازیر شد. گفتند که شاهرخ با او ملاقات کرده و نواب از انگلیسی‌ها پول گرفته! ما نشین تبلیغات جبهه‌مملی به شکلی هماهنگ، دروغ‌های فراوانی را علیه نواب صفوی پخش کرد. من مصاحبه را خواندم و خیلی به‌نظم منطقی رسید. شاید هم چون شیفته نواب صفوی بودم، به نظرم منطقی آمد. آخر مصاحبه‌اش می‌گوید: «قرار بود برادران من آزاد شوند، در آخرین لحظه به من گفتند به سفارش خصوصی دربار باید در زندان بمانند.» در آن مصاحبه، نواب تلویحاً صحبت از توافقی می‌کنند که بین دربار و آقای دکتر مصدق و جبهه‌مملی انجام گرفته و قربانی این توافق و سازش هم فدائیان اسلام هستند. مصاحبه را هم یوسف مازندی، خبرنگار آسوشیتدپرس گرفته بود. افسانه‌ای هم برای مصاحبه‌اش ساخته بود که چشم‌های مرا بستند و چنین و چنان کردند.

نواب صفوی را که دستگیر کردند، گروهی از فدائیان اسلام گرفته و قربانی این توافق و سازش هم فدائیان اسلام هستند. مصاحبه را هم یوسف مازندی، خبرنگار آسوشیتدپرس گرفته بود. افسانه‌ای هم برای مصاحبه‌اش ساخته بود که چشم‌های مرا بستند و چنین و چنان کردند.

آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی

دکتر محمد صدق



پرسید: «شما پسر آتشخ غلامحسین تبریزی هستی؟» من را صدا کرد و روی پله دوم منبرش نگه داشت و به بقیه گفت: «ببینید! این پسر یک آیت الله است. فردا می خواهد برای آزادی نواب صفوی برود.» همه مرا می شناختند، چون حرف می زدم و بحث می کردم، ولی آن شب به عنوان پسر آیت الله شیخ غلامحسین تبریزی هم شناختند.

من در ناصر خسرو دست فروشی می کردم و شبها در یک کارخانه می خوابیدم. این شاید برای جامعه امروز تعجب آور باشد. شاید اگر از خود حاج هاشم امانی هم پرسید، یادش نمانده باشد. آمد سر بساط دست فروشی من و یک کمی با من حرف زد و پرسید: «شبها توی قهوه خانه می خوابی؟» گفتم: «نه!» آن روزها توی قهوه خانهها شپش زیاد بود. او روی لبه کت من شپش دیده و تصور کرده بود در قهوه خانه می خوابم، در حالی که من در خیابان ارمنه، در کارخانه سینی سازی محمدعلی رجبی که از علاقمندان پدرم بود و بعدها فهمیدم که نگهبان آنجاست، می خوابیدم. حاج هاشم امانی و حاج صادق امانی و دیگران مرا می شناختند و چون نوجوان بودم، وقتی بحث می کردم، جالب توجه بود.

فردا صبح ما آمدیم مسجد باب همایون، بقیه فدائیان اسلام هم آمدند و رفتم اتاق دادستان. گمان می کنم شهید عراقی هم بود، اما سخنگوی گروه، مرحوم آتشخ غلامرضا نیکنام بود که بعدها خواهرش را به خلیل طهماسبی داد. دادستان نیامده بود و آن قدر نشستیم تا آمد. خیلی شکیب بود. کت و شلوار تر و تمیز و کلاه شاپوری سیلندر از آن نوعی که دیپلماتها سرشان می گذاشتند، بر سر داشت. یاد نیست اسمش چه بود. به نظرم نجفی بود. ما صلوات فرستادیم و همه از اتاقها بیرون ریختند که ببینند چه خبر شده. صلوات ما هم استثنائی بود و آهنگ مخصوصی داشت. بالاخره آن قدر معطل شدیم تا ساعت ۱۱/۵ دادستان آمد. مرحوم آتشخ محمدرضا نیکنام به دادستان گفت: «ایا دستور آزادی نواب صفوی را صادر می کنید یا استعفا می دهید.» دادستان از این شاخه به آن شاخه می پرید. من فضول بودم و به او گفتم: «چرا از این شاخه به آن شاخه می پرید؟ یا بله یا استعفا نمی توانی، استعفا بده. آدمی که قدرت ندارد، می رود.» پرسید: «ایچرا چند سال داری؟» گفتم: «پانزده سال.» گفت: «خیلی گنده گنده صحبت می کنی.» گفتم: «مسلمان همیشه گنده صحبت می کند. مگر ندیدی آن عرب بیابانی وقتی به دربار خسرو پرویز رسید، فرش زریفت او را کنار زد و روی زمین نشست و شمشیر زنگ خورده ای هم داشت. مگر تاریخ نخواندی؟ ما همانها هستیم. می خواهیم حکومت اسلامی برپا شود.» یاد هست یک نگاه عاقل اندر سفیدی به من کرد و با نگاهش می خواست که من بفهماند که تو از قانون و حقوق چیزی نمی فهمی. تو یک نوجوان پانزده ساله پر از احساس هستی. بعد از این جلسه بود که اینها متحصن شدند. بعد از اینکه از اتاق بیرون آمدیم، مرحوم مهدی عراقی پیشانی مرا بوسید و گفت: «مهدی جان! خیلی خوب آمدی.» و تشویق کرد.

یک شب یادم هست که آقای اصغر شالچی به من آدرس داد که در میدان اعدام به خانه ای بروم. من دیگر شاگرد حاج کاظم باقرزاده شله بودم. رفتم آنجا و دیدم حاج اسدالله خطیبی را زده اند و چشم هایش باد کرده و احمد شهاب کتک زیادی خورده بود. واحدی هم سخنرانی می کرد. منزل آقای عینک چیان بود که در ناصر خسرو عینک فروشی داشت و اولین کسی بود که در آن دوره نوشته بود به زنان بی حجاب جنس فروخته نمی شود و شعار «الاسلام بعلوا و لایعلی علیه» فدائیان اسلام را پشت شیشه اش زده بود. این کار خیلی نادر و به همین دلیل کاملا مشخص بود. جلسه در منزل او بود.

مرحوم واحدی گفت: «ما آرام نخواهیم نشست.» بعدها معلوم شد که آقای دکتر فاطمی به زندان قصر رفته و با سرهنگ نظری رئیس زندان قصر ملاقات کرده و سرهنگ نظری دستور داده متحصنین را کتک بزنند. اینها در شماره ۲ زندان بودند. دو تا بند شماره ۲ دست توده ایها بود و پاسبانها از طریق توده ایها آمده بودند. زندان شماره ۳ هم تازه تأسیس شده بود. زندانی سه گوشه بود و دو تا بند داشت. ساختمان تازه بود. بعد اینها را دستبند و پابند زدند و آوردند در زندان شماره

که رساله چاپ نکرد، ولی همه علما معتقد بودند که آدم فاضل و باسوادی است. هم مباحثه مراجع بود. بعد از اینکه من فاطمی را ترور کردم، پدرم نامه ای به آیت الله صدر نوشت: «شما که چنین فتواهائی برای بچه های مردم می دهید، نسبت به فرزندان خودتان هم چنین فتواهائی می دهید؟» البته این کار را از روی علائق پدری اش کرد. گفته بود شما خودتان هم فرزند پسر دارید، برای آنها هم چنین فتواهائی بدهید. به هر جهت داستان فاطمی در ۲۶ بهمن ۱۳۳۰ در ظهرالدوله، سر قبر محمدمسعود اتفاق افتاد. من همراه آقای گلدوز رفته که حالا فوت کرده. اسلحه کلت داشتیم. یک گلوله شلیک کردم و اسلحه را انداختم روی قبر. یک عباس گودرزی ای بود که جگرکی بود و به او می گفتند عباس جگرکی. خم شد اسلحه را بردارد که مردم ریختند او را بزنند، ولی من الله اکبر گفتم و دستگیرم کردند. البته اعتراف نکردم که چه کسی اسلحه را به من داده. الان که زمان گذشته می گویم، هرچه به من فشار آوردند، گفتم من این اسلحه را در مسجد ظهرالدوله از یک جوان ریش دار گرفته ام. آقای خردمند باز پرس ما بود. خدا رحمتش کند؛ آدم خوبی هم بود. گفت: «آقامهدی! تو پانزده سال داری. برای من قصه می گوئی؟ کسی این قصه تو را باور نمی کند. من باز پرس شعبه ۲۹ هستم، حقوق خوانده ام، مو سفید کرده ام، افسانه می سازی که توی دستشویی مسجد ظهرالدوله یک کسی این اسلحه را به تو داده و گفته برو این کار را بکن؟»

این نکته را به شما بگویم که کیف چرمی آقای دکتر فاطمی در موزه وزارت امور خارجه، موجود است. گلوله از این طرف کیف رفته، ولی از آن طرف کیف خارج نشده! خود گلوله کلت در یک جعبه کاغذی کادوئی، تمیز گذاشته شده که خونی نیست. گزارش مامور در بیمارستان هم هست که نوشته: «دکتر فاطمی هیچ بیماری ای ندارد، ولی وقتی دکترها می آیند، خودش را به مرضی می زند.» حالا نمی دانم گلوله خورده بود یا نه. من وقتی خودم رفته وزارت امور خارجه و این کیف را دیدم، مشکوک شدم. مخصوصا گزارش مامور محافظ دکتر فاطمی را که دیدم که در بیمارستان از او حفاظت می کرد و نوشته بود که آقای دکتر فاطمی تمارض می کند که به سفر آلمان برود، بیشتر مشکوک شدم. این عمل من باعث شد که روزنامه ها با قدرت علیه فدائیان اسلام مقاله بنویسند.

به هر حال گلوله ای زدم و اسلحه را پرت کردم. بعد مردم ریختند و کتک زدند و دماغ شکست. بعد مرا بردند به شهرربانی. سرلشکر کویال رئیس شهرربانی بود. آن روزها زندانی بود به نام زندان زیرآگاهی که اول زندانی ها را ۲۴ ساعت در آنجا نگه می داشتند. مرا بردند آنجا در اتاقی کنار اتاق افسر نگهبان و دو ماه آنجا بودم. بعد مرا بردند زندان موقت که حالا شده موزه عبرت. من در زندان زیرآگاهی ممنوع الملاقات بودم. بعد که

۳ و در این فاصله، اینها را کتک زدند. حدود ۲۸، ۲۹ نفر از آنها را شبانه سوار ماشین کردند و در خیابان گذاشتند که به خانه هایشان رفتند. یک عده را زندانی و بعد محاکمه کردند. در آن محاکمه، سید محمد واحدی گفته بود: «برادرانم را آزاد و مرا فوراً اعدام کنید.» عکس های محاکمه هست که آیت الله لواسانی، امام جماعت مسجد امام حسین (ع)، در ردیف اول نشسته، آتشخ محمود صادقی هم هست، چند نفری که در آن دادگاه بودند، الان زنده هستند.

قبل از تحصن من به دیدن مرحوم نواب رفته و به من گفت که به شما ماموریتی داده خواهد شد. مرحوم نواب پدر و خانواده مرا خوب می شناخت و به روایت من هم کاملا آشنا بود. بعد از کتک خوردن اینها بود که داستان فاطمی اتفاق افتاد. من شاگرد مغازه حاج کاظم باقرزاده بودم که بچه خواهر ستارخان بود. آقای اصغر شالچی آمد و مرا از ته بازار عباس آباد که آقای مشیری هم در آنجا مغازه داشت، به خانه اش در میدان

در سال ۴۳ که من از زندان آزاد شدم، هنوز منصور را زنده بودند و مرحوم عراقی آمد دیدن من. گفت: «مهدی جان! غریبانه زندان رفتی، ولی حالا که بیرون آمدی، غریب نیستی. همه چیز عوض شده. حاج آقا روح الله آمده، بیا.» گفتم: «آقا مهدی دیر آمدی. اگر دو تا شلاق بخورم، همه تان را لو می دهم. خیالت را راحت کنم. من دیگر طاقت کتک ندارم. هشت سال زندان بودم، هیچ کس سراغم نیامد. تنهای تنها ماندم.»

اعدام برد. آنجا وارد خانه ای شدم و با تعجب دیدم که واحدی سخنرانی می کند. وقتی رسیدیم آنجا، مرحوم واحدی بلند شد و با من دست داد. واحدی مخفی بود. او پیشنهاد کرد که من فاطمی را با تبر بزنم. گفتم: «اجازه گرفته اید؟» گفت: «ما از آیت الله صدر اجازه هایمان را می گیریم.»

فدائیان مقلد آیت الله صدر بودند. آیت الله صدر خوشیاوند مرحوم آیت الله حاج آقا حسین قمی بود. وقتی پدر من به مشهد تبعید می شود، مرحوم آیت الله صدر در مشهد بوده. پدر من عالم بود و اینها به دیدنش می آیند. پدر من از علمانی بود

۱۳۴۴. شهید مهدی عراقی در دادگاه اعضای مؤلفه اسلامی.



می‌رفتند، می‌گفت بروید ملاقات آقا مهدی و خلیل طهماسبی. خلیل طهماسبی در زندان کاخ بود، من در کمیته مشترک، مرحوم نواب در قصر. البته بیشتر به ملاقات نواب صفوی می‌رفتند. ملاقات ما هم که می‌آمدند، آن قدر میوه می‌آوردند که حد نداشت؛ تا اینکه در ۲۶ بهمن سال ۳۱ شهید نواب آزاد شد. آن روزها دسته گل مرسوم نبود. حاج اسدالله صفا یک دسته گل بزرگ برای مرحوم نواب صفوی آورده بود که گمانم کارتش الان در مرکز اسناد باشد. خلیل طهماسبی زودتر از نواب آزاد شد. فردای آزادی مرحوم نواب، ایشان همراه با سید عبدالحسین واحدی، سید محمد واحدی و امر عبدالله کرباسچیان آمدند ملاقات من و مرحوم نواب، دسته گلی را که حاج اسدالله صفا برایشان برده بود، برداشته و پشت کارتش نوشته بود: هوالعزیز، به کل بوستان اسلام، عزیزم مهدی عبد

وقتی مرحوم نواب زندان قصر بود و عراقی و دوستانش به ملاقاتش می‌رفتند، می‌گفت بروید ملاقات آقا مهدی و خلیل طهماسبی. خلیل طهماسبی در زندان کاخ بود، من در کمیته مشترک، مرحوم نواب در قصر. البته بیشتر به ملاقات نواب صفوی می‌رفتند. ملاقات ما هم می‌آمدند.

خدائی تقدیم می‌شود. به یاری خدای توانا، سید مجتبی نواب صفوی. این کارت پیش کسی بود که من گرفتم و دادم مرکز اسناد که محفوظ بماند. پشت کارت هم تقدیم حاج اسدالله صفا به نواب هست. ملاقات در اتاق سرتیپ جلیل‌وند، رئیس کل زندان‌ها و سرهنگ شفق، رئیس زندان موقت بودند. یادم هست که مرحوم واحدی به شفق گفت: عرض ارادت به آقای عبد خدائی کردید؟ طوری با آنها برخورد کرد که آنها را جلوی من کوچک کرد. تا وقتی که می‌خواستند مرا محاکمه کنند، عراقی می‌آمد به ملاقاتم. بعد من را منتقل کردند به زندان کاخ دادگستری. این کاخ دادگستری که الان بانک ملی است، بهداری کاخ دادگستری بود. یک اتاق در آنجا به من دادند. **نزدیک مسجد ارک؟** پشت مسجد، روبروی پارک خیام، الان یک بانک ملی هست

به زندان موقت رفته، مهدی عراقی و همه فدائیان اسلام آمدند دیدن من. مرا که بردند زندان کمیته مشترک، من بند بالا بودم. الان اتاقم هست. این بند ۲ مشرف به حمام زندان بود. حالا شکل حمامش را عوض کرده‌اند. آن موقع یک حمام شخصی هم داشت که مخصوص افسرها بود و مرا به آنجا می‌بردند. من حدود ۲ ماه ملاقات نداشتم و لباس هم عوض نشده بود، چون هم ممنوع‌الملاقات بودم، هم کسی به ملاقاتم نمی‌آمد. فدائیان اسلام را هم بعد از جریان من دستگیر کردند. به نظرم می‌آید مهدی عراقی را هم گرفتند و به قرنطینه زندان، یعنی بهداری زندان کمیته آوردند. الان آن بهداری جدا شده و بعدها آن را دادند به اداره ثبت، از خیابان پشتی در گذاشتند. آن موقع بهداری زندان موقت بود. آنجا یک قرنطینه بزرگ داشت که فدائیان اسلام را آنجا نگه می‌داشتند. گمانم چهل نفری بودند. فکر می‌کنم مهدی عراقی هم در میان آنها بود. واحدی هم فراری شد. من از بهمن تا اواخر فروردین ملاقات نداشتم. انفرادی بودم و خسته شده بودم. شب از پاسبان زندانم پرسیدم: «تو مذهب چیست؟» گفت: «من سنی هستم، کرد هم هستم.» طبعاً مسئولین زندان نظرشان این نبود که یک فرد سنی را بگذارند نگاهبان زندان من که من فدائی اسلام شیعه را آزار بدهد، ولی من در عالم نوجوانی خودم چنین تصویری داشتم. لباس‌های من هم خیلی کثیف شده بود. خودم هم یک ماه و نیم، دو ماه بود که حمام نرفته بودم و حال خوبی نداشتم. وقتی آن پاسبان گفت که من سنی هستم، وسط نماز مغرب و عشا که بود سجده کردم و گریه کردم و گفتم: «خدایا! تحملم دارد تمام می‌شود.»

وقتی از اتاق بیرون می‌آمدم، یک‌هفت‌هفت‌هفت زندان گاهی تکه می‌انداختند. یادم هست یک هوشنگ ابراهیم خان بود که گمانم از نوجوهای طبیب بود. یک دفعه تکه‌ای به من انداخت که من با او برخورد کردم. جالب است که بگویم نوه این آدم بعدها دانشجوی من شد! و به من گفت: «به اینها نگوئی من نوه چه کسی هستم.» از بچه‌های صابون‌پزخانه و باغ فردوس بود. آن شب دلم خیلی شکست. فردای آن شب دیدم ما را خواستند اتاق معاون آگاهی، آقای جاوید. اخوی من که الان تقریباً ۷۷ سال دارد، در قم طلبه بود. آمد دیدن من و برایم لباس زیر و پیراهن، برنج، چراغ‌والور، روغن و شش تا پرتقال آورد که خیلی شیرین بود و یکی را پاره کردم دادیم معاون آگاهی خورد، بیست تومان پول هم آورد. دیدم این چیزها در وسیع یک طلبه نیست. پرسیدم: «چطوری آمدی و اینها را چطور آوردی؟» گفت: «توی ناصر خسرو داشتم می‌رفتم، یک نفر زد روی شانه‌ام و پرسید: اسید محمدحسن عبدخدائی؟ گفتم: بله.

گفت: بیا با من برویم.» مثل اینکه مرحوم واحدی فهمیده بود که برادرم آمده و شب‌ها در مدرسه مروی می‌خواست. تعقیبش می‌کند و اینها را به او می‌داد. به نظرم واحدی در خانه صرافان مخفی بود. بعد از ظهر آن روز دیدم صدای صلوات فدائیان اسلام می‌آید. پنجره‌های سلول من باز می‌شد به حمام. پریدم روی پنجره و گفتم: سلام. دیدم فدائیان اسلام را از قرنطینه آورده‌اند. حمام و مرحوم مهدی عراقی هم میان آنها بود. پرسیدند: «آقا مهدی! پول داری؟» گفتم: «آره، امروز آوردم.» گفتند: «نه نداری.» و دو تا ۲۰ تومنی را با نخ به سنگی بستند و پرت کردند طرف پنجره. یکمتر تبه دیدم ۶۰ تومان پول دارم. آن روزها ۶۰ تومان خیلی پول بود. برنج و روغن هم که داشتم. بلند شدم رفتم حمام و خودم را شستم و لباس‌های تمیز را پوشیدم. ۴ روز بعد هم برادر بزرگم از مشهد آمد و برایم پیراهن شلوار آورد. گفتم: خدایا! چه زود ده‌ها را مستجاب می‌کنی! دیگر از آن موقع ملاقات‌هایم آزاد شد. دوران باج‌جویی که تمام شد، فدائیان اسلام آمدند به ملاقاتم تا اینکه در ۲۶ بهمن سال ۱۳۳۱، نواب صفوی از زندان آزاد شد.

شهید عراقی معمولاً با چه کسانی به ملاقات شما می‌آمد؟ معمولاً با اسدالله صفا می‌آمد. آقا اسدالله صفا کلمات قصاری از سیدالشهدا را برایم آورده و پشت آن عکس نواب صفوی را کشیده بود. حبیب صفا علی قیصر، رفیعی، علی احرار، اکبر پوراستاد، حسن سعیدالسلطنه، همه‌شان با هم به ملاقاتم می‌آمدند. وقتی مرحوم نواب زندان قصر بود و اینها به ملاقاتش

که داخل دادگستری است. راهروی بانک ملی، بهداری زندان بود که در آنجا به من یک اتاق داده بودند و من خیابان را می‌دیدم. ملاقات‌ها می‌آمدند پیش من. ما از اختلافات بین فدائیان اسلام هیچ خبر نداشتیم، یعنی عراقی که می‌آمد ملاقات من، هیچی نمی‌گفت، رفیعی می‌آمد همین‌طور، اکبر پور استاد همین‌طور، واحدی همین‌طور، و من غافل از اینکه در درون فدائیان اسلام اختلافاتی پیش آمده است.

نیروهای رژیم هم خبر نداشتند؟ ظاهراً نیروهای رژیم هم خبر نداشتند، شاید نمی‌خواستند من وجه‌المصالحه قرار بگیرم. تا اینکه یک روز در روزنامه اطلاعات دیدم که مرحوم سید عبدالحسین واحدی از فدائیان اسلام استعفا داده است. یک دفعه دیدم آقای رفیعی استعفا داده، مرحوم نواب صفوی عده‌ای را از فدائیان اسلام اخراج کرده که یکی از اینها مرحوم شهید عراقی بود. اکبر پوراستاد، حسن سعیدالسلطنه بود. علتنش هم این بود که اینها شروع کرده بودند به استعفا دادن. مرحوم نواب پیشنهادی کرد و اینها را بیرون کرد تا جنبالی مثل حزب توده به وجود نیاید.

بعدها از شهید عراقی پرسیدید چرا استعفا داد؟ مرحوم نواب که از زندان آزاد شد، اعلامیه داد که ما دوران فطرت را آغاز می‌کنیم، چون اختلافی بین آیت‌الله کاشانی و مصدق و ششاه به وجود آمده و ما از هسر دوی اینها ضربه خورده‌ایم، بدون هماهنگی با هسر دوی آنها، دوران فطرت را آغاز می‌کنیم. من الان بعد از ۵۰ سال، هم به مهدی عراقی و دوستانش حق می‌دهم هم به نواب صفوی. چرا؟ مهدی عراقی دوستانش وحشت بسیار عجیبی از حزب توده داشتند، چون بسیار رشد کرده بود. نواب صفوی و دوستانش دست خارجی را در این جریان‌ها، دخیل می‌دانستند. شاید شما نتوانید آن روزها را محسوس کنید که اگر فرضاً ۲۸ مرداد پیش نمی‌آمد، حزب توده مسلط می‌شد. فضای عجیبی بود. از آن طرف آدم احساس می‌کرد حرکت آیت‌الله کاشانی دارد به نفع دربار تمام می‌شود، از طرفی می‌دید که دکتر مصدق دست حزب توده را باز گذاشته. استالین هم بعدها در خاطراتش نوشته بود که بعد از دکتر مصدق نوبت حزب توده است و اگر توده‌ای‌ها مسلط می‌شدند، اینجا می‌شد چکسلواکی.

این طور نیست که شما تصور کنید یکی از طرفین اشتباه می‌کرد، بلکه هر دو طرف در موضع خودشان نسبت به اوضاع موضع درستی داشتند. هیچ مانعی ندارد که هر دو طرف نگاه درستی داشته باشند. به نظرم می‌آید که مرحوم مهدی عراقی و دوستانش احساس می‌کردند که باید از آیت‌الله کاشانی و در واقع از مجموعه روحانیت دفاع کنند، ولی مرحوم نواب صفوی معتقد بود که مرحوم کاشانی یک روحانی پارلمنتاریست است و به مغز هم حکومت اسلامی خطور نمی‌کند. به مغز حوزه هم خطور نمی‌کرد. در آن مقطع به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کرد. آیت‌الله کاشانی را هم نمی‌توانیم بگوئیم خدای ناکرده اشتباه می‌کرد. در آن برهه تشکیل حکومت اسلامی به ذهن ایشان هم خطور نمی‌کرد. مرحوم نواب صفوی معتقد بود که باید دست دربار را قطع کرد، درحالی که مرحوم کاشانی فکر می‌کرد که حزب توده دارد قدرت می‌گیرد. دکتر مصدق به طرف حزب توده رفته بود و روزنامه‌های حزب توده هم از دکتر مصدق طرفداری می‌کردند. در این موقعیت مرحوم نواب صفوی و واحدی دو تا ملاقات با دکتر فاطمی می‌کنند و اختلافات تشدید می‌شوند. بعد از این ملاقات‌ها، مرحوم نواب نامه‌ای می‌نویسد به دکتر مصدق که اگر به طرف اجرای احکام اسلام برگردید، ما کمکتان می‌کنیم که همین مسئله، اختلاف را بزرگ‌تر کرد. تقریباً همه فکر می‌کردند چون واحدی با دکتر فاطمی ملاقات کرده، به نوعی با او توافق کرده، در حالی که همه این بلاها را دکتر فاطمی و دکتر مصدق سرشان آورده بودند. این اختلاف باعث شد که این دوستان از نواب صفوی جدا شدند.

نواب صفوی وقتی دید دکتر مصدق از توده‌ای‌ها حمایت می‌کند، گفت که دیگر نه از مصدق حمایت می‌کند نه از آیت‌الله کاشانی و نه از ششاه، در حالی که الان هم آیت‌الله کاشانی منتهی است به اینکه در ۲۸ مرداد از شاه حمایت کرده. شاید هم نظرش درست بوده، چون احتمال پیروزی حزب

زندان رفتی، ولی حالا که بیرون آمدی، غریب نیستی. همه چیز عوض شده. حاج آقا روح الله آمده، بیاید. گفتیم: «آقا مهدی دیر آمدی. من می‌خواهم بروم رکوع و سجود کنم. اگر دو تا شلاق بخورم، همه‌تان را لو می‌دهم. خیالت را راحت کنم. من دیگر طاقت کتک ندارم.» گفت: «رکوع و سجود یعنی چه؟» گفتیم: «می‌خواهم بروم زن بگیرم، بچه‌دار شوم. هشت سال زندان بودم، هیچ کس سراغم نیامد. تنهای تنها ماندم.» گفت: «جریان خیلی مهم است. داریم کارهای مهمی می‌کنیم.» می‌خواست بگوید چه کارهایی که من گفتیم: «نیستیم. طاقت کتک ندارم.» آقای عراقی رفت و ما در سال ۴۳ دیدیم که حسن علی منصور را زند و آن وقایع پیش آمد.

شما دیگر کلا وارد میدان نشدید؟

دیگر وارد چنین کارهایی نشدیم. منتهی بعد از سال ۴۳ در انصارالحسین، مسجد جلیلی و حسینیه ارشاد، نه به صورت سازماندهی شده، بلکه مفردا می‌رفتم، مثل بقیه مردم. یک بار هم ما را گرفتند، ولی دیدند جزو تشکیلاتی نیستیم و رهایمان کردند.

بعد از آزادی شهید عراقی از زندان در سال ۱۳۵۵ هم با ایشان ارتباطی داشتید؟

ایشان که از زندان آزاد شد، من به خانه‌اش در خیابان دولت رفتم. ایشان در میدان خراسان، در دفتر آجر اتم بود. من در ناصر خسرو لوازم موتور می‌فروختم و تقریباً کارمند بودم. مهدی عراقی آمد پیش من و گفت: «جبهه ملی‌ها دارند در خارج کتاب‌هایی می‌نویسند و همه نهضت‌ها را به خودشان نسبت می‌دهند. من یک مقدارش را بوده‌ام، تو هم یک مقدارش را بوده‌ای. بیا خاطرات فدائیان اسلام را بنویس. من هم هرچه می‌دانم، دیکته می‌کنم. تو قلمت از من بهتر است، بنویس، من می‌فرستم خارج از کشور چاپ بشود.»

این جریان مال سال ۵۷ است. ما اینجا تنگ‌تنگ با مهدی عراقی رفیق شدیم. حتی روزی که امام داشت از نجف می‌رفت طرف کویت و از کویت رفت فرانسه، مهدی عراقی به قدری به امام و دفتر امام نزدیک بود که داشت در خیابان ۱۷ شهریور به ما ناهار چلوکباب می‌داد که منوچهر، برادرش او را خواست و گفت بیا تلفن با تو کار دارد. رفت و برگشت و گفت: «امام را به کویت راه ندادند، امام وارد فرانسه می‌شود، یعنی این قدر به بیت امام نزدیک بود.» بعد ما شروع کردیم به نوشتن. قرار شد مهدی عراقی خاطرات سال‌های ۲۸، ۲۹، ۳۰ را بنویسد، به من می‌گفت و من می‌نوشتم. در سال ۵۷ با هم داشتیم این کار را می‌کردیم. این خاطرات را در نشریه «منشور برادری» در سال بعد از انقلاب چاپ کردند. بعد هم که رفت فرانسه، گفت بیا فدائیان اسلام را بنویسم، مهدی عراقی به قدری با خلیخالی همکاری می‌کنند، کشیدیم کنار. یک شب هم رفتم مدرسه رفاه، دیدم با تفنگ نشسته پشت کولر. هنوز انقلاب نشده بود. یک بار هم بچه‌هایی از هند آمده بودند، آنها را بردم قم که با امام ملاقات کنند، گفت وقت امام پر است، گفتم بین دو تا ملاقات، اینها را بفرست داخل که عصر آن روز توانست این کار را بکند.

در جریان ۱۴ اسفند سال ۵۷ مهندس بازرگان و دوستانش، مردم را برای مصدق کشیدند احمدآباد، من تلفن زدم به مهدی عراقی که این چه وضعی است؟ گفت: «من با امام مطرح کردم، امام هیئت دولت را خواسته.» می‌گفت به امام گفتم می‌خواهید من در جلسه باشم که اگر لازم شد چیزی بگویم؟ امام گفتند: نه، من خودم می‌گویم. شهید عراقی خیلی به امام نزدیک بود، لذا می‌گفت من در جلسه نرفتم و فقط به آنها شام دادم. خلاصه امام در آنجا هم‌شاه را کله‌ها کرد.

شهید عراقی با دکتر یزدی و اعضای دولت موقت رفیق بود؟

رفیق نبود و اختلاف عقیده هم داشت. حتی اینجا به آنها گفت مصدق در تمام عمرش در رکعت نماز نخونده است، اما قبل از انقلاب، ارتباطات همه با هم قوی بود و مهدی عراقی هم خیلی اجتماعی بود. به‌رحال آنها طرفدار مصدق بودند و مهدی عراقی مخالف او بود. لکن مهدی عراقی با همه می‌جوشید. ■

در جریان ۱۴ اسفند سال ۵۷ مهندس بازرگان و دوستانش، مردم را برای مصدق کشیدند احمدآباد، من تلفن زدم به مهدی عراقی که این چه وضعی است؟ گفت: «من با امام مطرح کردم، امام هیئت دولت را خواسته.» می‌گفت به امام گفتم می‌خواهید من در جلسه باشم که اگر لازم شد چیزی بگویم؟ امام گفتند: نه، من خودم می‌گویم. شهید عراقی خیلی به امام نزدیک بود، لذا می‌گفت من در جلسه نرفتم و فقط به آنها شام دادم. خلاصه امام در آنجا هم‌شاه را کله‌ها کرد.

سمپات و علاقمند بود. هرندی سمپات بود. اینها اصولا همان شیوه و روش را اتخاذ کرده بودند.

بالاخره ما آقای مهدی عراقی را ندیدیم تا از زندان آزاد شدیم. مرحوم عراقی و همفکرانش تا به مرحوم امام رسیدند، خیلی سستی فکر می‌کردند. اینها بیشتر با شیخ ابوالفضل خراسانی، صاحب سفینه‌النجاه سروکار داشتند که خیلی چیزها را حرام می‌دانست و خیلی هم مقدس بود. ایشان پیشنهاد مسجد کبابی‌ها در انتهای بازار بزرگ، بازار فرش فروش‌ها بود و اینها شیفته او بودند. من هم رفته بودم و پشت سرش نماز خوانده بودم. مثلا موقعی که مرحوم نواب می‌خواست از قم نمایندگی مجلس بشود، اینها با اسید هاشم حسینی همکاری و با این کار نواب شدیداً مخالفت کردند، در حالی که ما در فکر بودیم که مرحوم نواب به مجلس برود و از صونیت پارلمانی استفاده کند و ما در بیرون کارهایمان را بکنیم. چون از مرحوم نواب صفوی فاصله گرفته بودند، می‌گفتند که این وکیل شدنش کفر است. این جریان ادامه داشت تا زمانی که جریان پیمان نظامی بغداد پیش آمد. وقتی نواب صفوی دستگیر شد، اینها یکمتر تبه فرو ریختند. اردتشان به او بیشتر شد، اما احساس ناراحتی کردند که این سید را تنها گذاشتند. شهید عراقی خودش به من گفت: «امن وقتی دیدم مرحوم نواب این طور شهید شد، احساس ناراحتی کردم و در زندان مجبور شدم بگویم که همه این نهضت‌ها از اوست.»

در سال ۴۳ که من از زندان آزاد شدم، هنوز منصور را زنده بودند و مرحوم عراقی آمد دیدن من. درست مثل اینکه همین الان دارد بسا من حرف می‌زند، گفت: «مهدی جان! غربیانه



توده و کمونیست‌ها بود.

می‌بینیم که آیت‌الله بروجردی هم برای ورود شاه، نامه تبریک می‌نویسد. این حقایق را نمی‌شود انکار کرد، منتهی چنان جو خشنی ساخته‌اند که کسی نمی‌تواند بگوید اولاً ۲۸ مرداد پاتک کودتا بود و در ثانی اگر ۲۸ مرداد پیش نمی‌آمد، ایران ممکن بود گرجستان امروز می‌شد. اینها هم هست، منتهی متأسفانه یک جو تبلیغاتی عظیمی پیش آوردند که بسیاری از حرف‌های حقیق دارد در میان این جو تبلیغاتی از بین می‌رود. تحلیل درستی از ۲۸ مرداد نمی‌کنند. تحلیل درستی از این نمی‌کنند که توده‌ها چه قدرتی پیدا کرده بودند. تحلیل درستی نمی‌کنند که حزب توده در درون ارتش ۶۲۸ افسر و درجه‌دار داشت و دلیل اینکه حزب توده وارد صحنه نشد، مرگ استالین بود. استالین در اسفند سال ۳۱ مرد.

من که در این تاریخ حضور فیزیکی داشتم و مطالعه کرده‌ام و مسائل آن روز را می‌دانم و الان بی‌طرفانه به جریان آقای دکتر مصدق، مرحوم آیت‌الله کاشانی و شاه نگاه می‌کنم، می‌بینم آقای دکتر مصدق اشتباهات بزرگی مرتکب شد که موجب شد روحانیت آن روز در برابر غارت خانه او ساکت بنشینند، یعنی در حقیقت دکتر مصدق پایگاه مردمی خود را از دست داد و مردم دیگر دنبالش نبودند. چطور می‌شود ۱۳ ماه پیش مردم بریزند توی خیابان‌ها و فریاد بزنند: با خون خود نوشتیم یا مرگ یا مصدق و ۱۳ ماه بعد، خانه دکتر مصدق را غارت کنند. بعد هم بگویند مردم تهران مردم کوفه بودند. صبح گفتند درود بر مصدق، عصر گفتند جاوید شاه، در حالی که این جور نبود. ۱۳ ماه طول کشید تا این شرایط عوض شد. دکتر مصدق از لاهه برگشت و دید دست انگلیس و آمریکا در دست همدیگر است و به امریکایی‌ها هم نمی‌تواند بگوید اگر به من امتیاز ندهید، ایران، ایرانشان می‌شود، مثل ترکمنستان، مثل قزاقستان می‌شود و لذا به حزب توده نزدیک شد، همان حزب توده‌ای که خودش می‌گفت توده‌ای نفتی، ولی روزنامه‌هایشان را آزاد گذاشت که هر کاری دلشان خواست بکنند و هر حرفی را بزنند.

حزب توده هم یک ناآگاهی بزرگی داشت که مردم را نمی‌شناخت و عکس مرحوم آیت‌الله کاشانی را با آن فضاخت در روزنامه شورش انداخت که امام (ره) می‌گوید وقتی آن عکس را دیدم فهمیدم اینها با اسلام دعوا دارند. البته که همین طور هم بود، چون توده‌ای‌ها اعتقادات مذهبی نداشتند. امام مطلب را خوب می‌فهمید. اینها می‌خواستند روحانیت را به‌کلی از صحنه خارج و آن را بدنام کنند و روزنامه‌های حزب توده و جبهه ملی علیه آیت‌الله کاشانی آن موج تبلیغاتی را راه انداختند.

از آن طرف هم مرحوم نواب در اول جریان رزم‌آرا چون دیده بود که مرحوم آیت‌الله کاشانی می‌گفت: در این موقعیت، اجرای احکام اسلام ممکن نیست، نمی‌تواند به او نزدیک شود. از این طرف چون می‌بیند که شاه دارد مسلط می‌شود، نامه‌ای به دکتر مصدق می‌نویسد که اگر از توده‌ای‌ها روی برگرداند و به طرف اسلام بیاید، کمکش خواهند کرد که دکتر مصدق محل نمی‌گذارد و سیاست مبارزه منفی خود را ادامه می‌دهد. از مجموعه اینها، در درون جمعیت فدائیان اسلام اختلافی پدید می‌آید که منجر می‌شود به اینکه مرحوم مهدی عراقی و همفکرانش از جمعیت فدائیان اسلام بیرون بروند و کی فهمیدند که مرحوم نواب همان نواب قبلی است؟ موقعی که علاء را زدند. زدن حسین علاء در رابطه با پیمان نظامی سنتوی بغداد، تقه و ضربه‌ای بود که به مغز مهدی عراقی و همفکرانش زده شد. زمانی که مهدی عراقی و دوستانش منصور را زدند، خود مهدی عراقی به من گفت: «اسلحه مال مرحوم نواب نبود، من مخصوصاً گفتم مال نواب صفوی است تا اولاً سرنخ را گم کنند و ثانیاً بدانند که ما داریم آن خط را ادامه می‌دهیم.» به همین جهت اگر روزنامه‌های آن زمان را بخوانید، می‌بینید نوشته که نواب از گورستان مسگرآباد دستور قتل حسینی منصور را صادر کرد. حسن علی منصور با اسلحه نواب صفوی کشته شد. همه اینها سمپات فدائیان اسلام بودند و در اعترافاتشان این‌طور گفتند. خود حاج صادق امامی، خدا رحمتش کند، اگر همیشه هم مثل حاج مهدی عراقی در جلسات نمی‌آمد، اما